او گفت: شهادت من خیلی زود اتفاق می‌افتد. من جمعیت تشییع پیکرم و جنازه خودم را دیده‌ام. بعد شروع کرد به صحبت و همه توصیه‌هایش مانند وصیت بود. شهادت برای او یقین شده بود. او از تربیت بچه‌ها گفت. از پرورش مکتبی و امام حسینی‌شان. از اینکه با نگاه دینی و مکتبی اهل بیت (ع) رشد پیدا کنند.
او گفت: بعد از شهادت من توکلت به خدا باشد. گفتم من بدون شما نمی‌توانم. مهدی به من آرامش داد و گفت من کی هستم خانم! تو خدا را داری! توکلت به خدا باشد. تو دعا کن که من با شهادت بروم. مرگ حق است، اما من آرزو دارم با شهادت به دیدار خدا بروم

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید فراجا سرگرد مهدی یزدی

بی‌صبرانه منتظر شهادت بود

■ صغری خیل فرهنگ

«پنج روز قبل از شهادتش ما را به گلستان شهدا برد. می‌گفت من اینجا خیلی آرامش می‌گیرم. نگاه به چهره آقامهدی انداختم، تمام صورتش غرق اشک شده بود. گفت نترس تو دعا کن من به آرزویم برسم. من خیلی از شهدا خواسته‌ام که مرا به آرزویم برسانند.» اینها بخش‌هایی از صحبت‌های سرگرد شهید مهدی یزدی است. شهید مهدی یزدی در تاریخ ۱۴ اردیبهشت ۱۴۰۲، حین انجام مأموریت مورد حمله شرور قرار گرفت و به شهادت رسید. در ادامه با فهیمه یزدی همسر شهید مهدی یزدی همراه شدیم تا این نوشتار تقدیمتان شود.

■ **یک زندگی پر از عشق**

همسر شهید از ۱۶ سال زندگی‌اش با مهدی یزدی روایت می‌کند: «من و آقا مهدی دختر عمو و پسرعمو بودیم. من متولد سال ۱۳۶۸ اهل اصفهان و مهدی‌جان اول فروردین ۱۳۵۸ بود. با توجه به نسبت نزدیک فامیلی که با هم داشتیم خیلی خوب آقامهدی را می‌شناختم. با خلقیات پسرعمویم آشنا بودم، اما وقتی به عنوان خواستگار پا به خانه ما گذاشت، نشستیم و از آینده‌مان با هم صحبت کردیم. او برایم از سختی کارش گفت. از دشواری و نبودن‌هایی که باید با آن کنار بیایم. من گوش کردم و بی‌هیچ حرفی همه را پذیرفتم. او از شهادت هم برایم گفت. از اتفاقاتی که ممکن است در این مسیر برایش پیش بیاید. من هم مشتاق خلقیات پسرعمویم بودم و هم اینکه شغلش را دوست داشتم و برایم اهمیت داشت که او در لباس یک نظامی در برقراری امنیت کشور و آرامش مردمش سهیم است، برای همین همه حرف‌ها و شروطش را با جان و دل پذیرفتم.

من و آقا مهدی سال ۱۳۸۵ عقد کردیم و سال ۱۳۸۶ زندگی مشترک‌مان را شروع کردیم. زندگی‌مان پر بود از عشق و شور. نبودن‌هایش هم از همان ابتدا شروع شد، از سال تحویل‌هایی که کنار هم نبودیم و از مسافرت‌ها و مناسبت‌هایی که نمی‌توانستیم با هم باشیم.

همه این ۱۶ سال زندگی همانطوری بود که مهدی همان روز اول خواستگاری در میان حرف‌ها و شرط‌هایش برایم ترسیم کرده بود.

ثمره زندگی‌مان دو فرزند هستند. سنا خانم متولد ۸۸ و امیرعلی جان متولد ۱۳۹۷.»

■ **همسری و هم‌رزمی...**

همسر شهید از بهانه‌های دلتنگی این روزهایش می‌گوید: «آقامهدی ابتدا پنج سال در تهران خدمت کرد و بعد از آن به اصفهان منتقل شد و وقتی سنا یک‌ساله بود برای چهار سال به مسجد سلیمان رفتیم. او بعد از ۲۳ سال خدمت به شهادت رسید.

او همیشه خودش را مدیون من و بچه‌ها می‌دانست و از ما برای همه نبودن‌ها و مأموریت‌ها و گاهی کمبودهایی که به خاطر عدم حضورش در خانه پیش می‌آمد، عذرخواهی می‌کرد. مهربان بود و همه این مهربانی‌اش امروز مرا دلتنگ او می‌کند. مهدی جان همیشه از من و بچه‌ها حلالیت می‌طلبید و می‌گفت ببخشید که من همیشه کنارتان نیستم و تنها می‌مانید. من گفتم از من، بچه‌ها و خانه خیالت راحت باشد، ما اصلاً مشکلی نداریم. می‌خواستم همه حواسش به کارش باشد.

اما او با همه سر شلوغی‌هایش خیلی هوای من و بچه‌ها را داشت. امروز که با خودم فکر می‌کنم، خوشحالم که در کنار او بودم و هیچ‌گاه مانع کارها و فعالیت‌هایش نشدم. خوشحالم که نه فقط یک همسر که همرزمش بودم.

خیلی مواقع آقامهدی هر دو روز یک‌بار به خانه می‌آمد، اما وقتی مأموریت یا محل کار بود با ما تماس می‌گرفت، جویای احوال من و بچه‌ها می‌شد و ابراز دلتنگی می‌کرد. او اگر بعد از دو سه روز به خانه می‌آمد، اولین کارش کمک به من در امور خانه بود. مهدی جان خیلی مهربان و دلسوز بود.

گاهی کارها را با هم تقسیم می‌کردیم. او ظرف‌ها را می‌شست و من به امور دیگر خانه می‌رسیدم. آشپزی می‌کرد و آشپز خوبی هم بود. همیشه بهترین‌ها را برای ما فراهم می‌کرد.

وقتی از خرید به خانه بر می‌گشت و ما از او تشکر می‌کردیم، ناراحت می‌شد، می‌گفت همه اینها وظیفه من است خانم! چرا تشکر می‌کنید! وقتی برای درس و مدرسه دخترم کاری انجام می‌داد، دخترم از او تشکر می‌کرد، همین حرف را تکرار می‌کرد. می‌گفت من وظیفه دارم بهترین‌ها را در حد توان برای شما فراهم کنم.»

■ **اهل بیتی بود**

همسر شهید در ادامه می‌گوید: «همیشه می‌گفت من هر چه دارم از خدا دارم. کلمه توکل به خدا هیچ گاه از زبان او نمی‌افتاد. او خیلی اهل بیتی بود، توکل بالایی داشت. ما هیچ‌گاه ضعف را در او ندیدیم. همه کارها را با توان و قدرت بالایی انجام می‌داد. خستگی برایش معنا نداشت. می‌گفت خدا همیشه همراه من بوده و بهترین‌ها را به من داده است.

مهدی عاشق ولایت فقیه بود و ارادت زیادی به حضرت آقا داشت. همیشه از تنهایی و مظلومیت رهبر برای همه صحبت می‌کرد.

می‌گفت خوشحالم که خدا عشق تو را به من داده، اما من دوست دارم این عشق را به عشق خدا برسانم.

یکی دیگر از کارهایی که آقامهدی انجام می‌داد و من فکر می‌کنم تأثیر زیادی در عاقبت بخیری و شهادتش داشت، کمک‌های خیرخواهانه‌اش به نیازمندان بود. بر خودش واجب می‌دانست به چند خانواده‌ای که خودش می‌شناخت، همیشه کمک می‌کرد. برخی از این امور خیر را مطلع بودم و همراهی می‌کردم، اما برخی را در جریان نبودم، به طوری که وقتی همسرم شهید شد من متوجه کارهای خیری شدم که مهدی‌جان در خفا آنها انجام داده بود. گاهی اقساط وام‌های‌شان را بر عهده می‌گرفت و گاهی هم خودش در بنایی‌ها مشارکت و برای کمک به آنها کارگری می‌کرد. او در انجام کار خیر از هیچ خدمتی فروگذار نبود. هرچه در توان داشت، چه کمک مالی، چه کمک عملی، یدی و حتی در خرید وسایل خانه مثل گاز و یخچال و... .»

مأموریت‌ها را با جان و دل انجام می‌داد و می‌گفت دوست ندارم در کارم کوتاهی کنم. می‌خواهم حقوقی را که می‌گیرم حلال باشد. من گاهی می‌گفتم مرخصی بگیر، می‌گفت کلانتری نیرو کم دارد. خدا را خوش نمی‌آید در صورتی که به من نیاز است در خانه باشم.

به من می‌گفت وقت نماز که می‌شود همه کارهایتان را رها کنید و به نماز توجه کنید. وقتی هم که بیرون از خانه و مسافرت بودیم، برای نماز خودش را به نزدیک‌ترین مسجد می‌رساند و می‌گفت دوست دارم در اکثر مساجد نماز بخوانم.

وقتی سفره غذا را پهن می‌کردم تا من سر سفره نمی‌آمدم، دست به غذا نمی‌برد. خیلی به من احترام می‌گذاشت. خیلی مراقبم بود و این محبت‌هایش هر روز مرا دلتنگ‌تر می‌کند.

مهدی جان اهل تجملات نبود. خیلی ساده‌زیست بود و می‌گفت که اهل بیت (ع) ما ساده‌زیست بودند. گاهی می‌گفتم لباس نو بگیر ولی می‌گفت همین که دارم کافی است.

اهل امر به معروف و نهی از منکر بود. نماز اول وقت و حجاب برایش اهمیت داشت. برخی اوقات در مورد این موضوعات ساعت‌ها می‌نشست و با دیگران صحبت می‌کرد.

از غیبت خیلی بدش می‌آمد. از دروغ هم دوری می‌کرد، حتی اگر خودش هم در این میان متضرر می‌شد، توجه نمی‌کرد. همیشه می‌گفت دو دو تا چهار تای ما با خدا خیلی متفاوت است.

■ **دلتنگ شهادت رفقا**

شهید مهدی یزدی خیلی دلتنگ رفقای شهیدش می‌شد. همسر شهید می‌گوید: «وقتی خبر شهادت همکارانش را می‌شنید، فرقی هم نمی‌کرد در کدام استان و بخش باشند، بهم می‌ریخت و ناراحت می‌شد.

شهید یزدی به همراه خانواده در حرم امام رضا (ع)

به حال دوستان شهیدش خیلی غبطه می‌خورد و می‌گفت خوش به حالشان آنها لیاقتش را داشتند و رفتند و ما ماندیم، خدا این لیاقت را به من نمی‌دهد. به حاج قاسم خیلی ارادت داشت.»

■ **می‌دانست شهید می‌شود**

همسرانه‌هایش به روزهای شهادت می‌رسد. به روزهایی که قرار بر اجابت دعای شهادتش می‌شود و می‌گوید: «۴۰ روز قبل از شهادت آقا مهدی خواب دیده بود. ماه مبارک رمضان سال گذشته و در ایام عید نوروز بود. شب اول ماه مبارک به من گفت که خواب دیدم شهید شده‌ام. او جزئیات خوابش را با خوشحالی برایم تعریف کرد و من هم گریه کردم و گفتم چرا این را می‌گویی؟ چرا از شهادت صحبت می‌کنی؟ گفت نترس خداوند این لیاقت را به من نمی‌دهد. شهادت لیاقت می‌خواهد، اما تو دعا کن که من به این آرزویم برسم.»

■ **گلستان شهدای اصفهان**

همسر شهید ادامه می‌دهد: «فاصله خانه ما تا گلستان شهدای اصفهان بسیار زیاد است، اما آقامهدی هر زمان فرصتی برایش پیش می‌آمد به گلستان شهدا می‌رفت و ما را هم همراه خودش می‌برد. وقتی وارد گلستان شهدا می‌شدیم، می‌گفت من در اینجا خیلی آرامش می‌گیرم. اینجا آرامش عجیبی دارد. پنج روز قبل از شهادتش ما را به گلستان شهدا برد. همینطور که با هم راه می‌رفتیم. غروب آفتاب بود نگاه به چهره آقا مهدی انداختم، تمام صورتش غرق اشک شده بود در همان حال به من گفت من آرزو دارم اگر شهید شدم من را به این گلستان بیاورید.

باز گریه کردم و گفتم وای مهدی باز شروع کردی! گفت نترس تو دعا کن من به آرزویم برسم. من خیلی

همیشه می‌گفت من هر چه دارم از خدا دارم. کلمه توکل به خدا هیچ گاه از زبان او نمی‌افتاد. او خیلی اهل بیتی بود، توکل بالایی داشت. ما هیچ‌گاه ضعف را در او ندیدیم. همه کارها را با توان و قدرت بالایی انجام می‌داد. خستگی برایش معنا نداشت. می‌گفت خدا همیشه همراه من بوده و بهترین‌ها را به من داده است

درست نیست! اما او دستم را گرفت و کنار خودش نشاند. بعد رو به من کرد و گفت همه اینها به من الهام شده و درست است، شهادت من خیلی زود اتفاق می‌افتد. من جمعیت تشییع پیکرم و جنازه خودم را دیده‌ام. بعد شروع کرد به صحبت و همه توصیه‌هایش مانند وصیت بود. شهادت برای او یقین شده بود. او از تربیت بچه‌ها گفت. از پرورش مکتبی و امام حسینی‌شان. از اینکه با نگاه دینی و مکتبی اهل بیت (ع) رشد پیدا کنند.

او گفت بعد از شهادت من توکلت به خدا باشد. گفتم من بدون شما نمی‌توانم. مهدی به من آرامش داد و گفت من کی هستم خانم! تو خدا را داری! توکلت به خدا باشد. تو دعا کن که من با شهادت بروم. مرگ حق است، اما من آرزو دارم با شهادت به دیدار خدا بروم.

آن روز گذشت تا رسیدیم به روز چهارشنبه. آقامهدی شیفت شب بود. او دو روز قبل از شهادت سعی می‌کرد خیلی کنار من و بچه‌ها باشد. اتفاقاً گفتم چه عجب امروز خانه ماندی؟

گفت می‌خواهم کنارتان باشم. از صبح رفتیم فروشگاه و مغازه. از هر خوراکی و موادغذایی چند تا برمی‌داشت. می‌گفتم آقامهدی ما همه اینها را در خانه داریم، چرا این همه موادغذایی می‌خری. گفت اشکال ندارد می‌خواهم در خانه باشد. آن روز را فقط به خرید گذراندیم و با بچه‌ها بازی می‌کردیم. بعدازظهر شد گفتم مهدی یک کمی بخواب، استراحت کن، امشب شیفت هستی؟ گفت نه شما استراحت کنید من خوابم نمی‌آید. تا زمان رفتنش شد. او عادت داشت هر وقت سر کار می‌رود، بچه‌ها را در آغوش بگیرد، آن شب هم این کار را کرد. بچه‌ها را در آغوش گرفت، بوسید و بعد رفت.

آقا مهدی رفت و چند لحظه بعد برگشت. نگاهش کردم گفتم مهدی‌جان برای چه برگشتی؟!

شهید مهدی یزدی و فرزندش امیرعلی یزدی

از شهدا خواسته‌ام که مرا به آرزویم برسانند. اگر شهید شدم من را اینجا دفن کنید. حرف‌هایش مرا ناراحت می‌کرد، برای همین تاب نیاوردم و چند قدمی از او جلوتر حرکت کردم. سریع خودش را به من رساند و گفت من می‌دانم اگر شهید شوم و بخواهم اینجا بیایم برای شما و بچه‌ها سخت خواهد بود، گلستان از خانه ما دور است. اگر من شهید شدم، مرا در گلزار نزدیک خانه‌مان دفن کنید.»

■ **با شهادت تعبیر شد**

فهیمه یزدی می‌گوید: «دوشنبه، چند روز قبل از شهادتش آقا مهدی خوابید تا کمی استراحت کند، اما ناگهان از خواب پرید. گفتم چه شده چرا آنقدر مضطربی؟

گفت خانم باز هم خواب دیده‌ام شهید شده‌ام و بالا سر پیکر خودم ایستاده‌ام.

گفتم مهدی جان این چه حرفی است که می‌زنی؟ چرا این همه از شهادت می‌گویی؟ اصلاً آقا مهدی خواب ظهر آقا مهدی گفت دلم نمی‌آید من بروم سر کار شما تنها خانه بمانید. من ماشین را می‌گذارم خانه. گفتم شما برو و نگران ما نباش. گفت آماده شوید، من شما را به مسجد برسانم. ما آماده شدیم و بعد از اتمام مراسم ویژه ماه مبارک رمضان، من و بچه‌ها به خانه برگشتیم. مهدی عادت داشت تا پاسی از شب که ما بیدار بودیم با ما تماس می‌گرفت و صحبت می‌کرد. آن شب هم خیلی تماس گرفت. آخرین تماسش ۱۱ شب بود. گفت بروید بخوابید مراقب خودتان هم باشید. گفتم شما که بعدازظهر استراحت هم نداشتید، حالا شیفت هم هستید، گفت وقتی شما آرامش داشته باشید، گویی من آرامش دارم.

شب گفت من فردا صبح می‌آیم، چه چیزی برای صبحانه تهیه کنم؟! من خیلی تعجب کردم. سابقه نداشت بعد از شیفت شب به خانه بیاید.

گفتم چه عجب خندید و گفت دوست دارم پیش شما باشم. دخترم گفت بابا برایمان آش بگیر. گفت باشه. شما چای را دم کنید من هشت و نیم خانه هستم.

من صبح زود بلند شدم، ناهارم را بار گذاشتم و چای را آماده کردم و منتظر بودم که بیاید.

صبح‌ها هم زنگ می‌زد، عادت داشت، اما آن روز تماس نگرفت. تماس گرفتم، جواب نداد. با خودم گفتم شاید هنوز مأموریت است و نمی‌تواند با تلفن صحبت کند. کمی بعد صدای زنگ خانه آمد، خاله‌ام پشت در بود. تعجب کردم و گفتم خاله منتظر آقامهدی بودم، خاله خندید و گفت می‌آید، ناراحت نباش.

ساعت ۹ صبح جاری‌هایم هم به خانه آمدند. گفتم چه عجب این طرف‌ها؟ گفتند آقامهدی به ما گفته بود که امیرعلی زمین خورده و آسیب دیده. گفتم نه امیر علی خوب است! متوجه نگاهشان به یکدیگر شدم همان لحظه زدم تو سرم و گفتم پس خوابش تعبیر شد. آنها گفتند نه مهدی جان تصادف کرده و در بیمارستان است، اما من اصرار کردم و گفتم تو را به خدا حقیقت را به من بگویید، همین را که گفتم، گفتند که او به شهادت رسیده است.

من هرگز فکر نمی‌کردم که خواب مهدی من اینقدر زود تعبیر شود.

حالا مزار او در گلزار شهدای نزدیک خانه‌مان است. پیش‌بینی او دقیقاً درست بود، بعد از شهادت ۹ ماه تمام کارم این شده بود که هر روز، دو مرتبه می‌رفتم سر مزارش. دلتنگی امان نمی‌داد. می‌رفتم سر مزارش می‌نشستم، گریه می‌کردم و هشت، ۹ شب به خانه برمی‌گشتم. بعد از آن دیگر هفته‌ای چهار بار به مزارش می‌روم.»

■ **نذر تعزیه**

همسر شهید می‌گوید: «آقا مهدی نذر تعزیه امام حسین (ع) داشت. هر سال تعزیه برگزار می‌کردیم. خیلی مقید به برگزاری این مراسم مذهبی بود.

امسال قبل از شهادتش به من گفت من دوست دارم امسال تعزیه‌ام را خیلی زود برگزار کنم. گفتم شما نذر داشتی تعزیه را در ماه محرم برگزار کنی، گفت نه امسال می‌خواهم زودتر برگزار کنم. زمان برگزاری تعزیه آن سال با شب هفتم او یکی شد. من هم ان‌شاءالله نذر تعزیه شهید را ادامه خواهم داد.»

■ **جای خالی آقا مهدی**

او در پایان از جای خالی شهید مهدی یزدی می‌گوید که با هیچ چیز پر نمی‌شود، می‌گوید: «تنها چیزی که در این شرایط به ما آرامش می‌دهد، شهادت اوست. من او را دوست داشتم و بهترین‌ها را برایش می‌خواستم، حالا بهترین برای او شهادتی است که عاقبت بخیرش کرد.»

وقتی بی‌قرار شهادتش می‌شدم، این را به او می‌گفتم و او می‌گفت: «تو بعد از من خدا را داری، پس نگران نباش. دوست دارم بعد از من به گونه‌ای زندگی کنی که باعث سربلندی من بشوی. دوست دارم بچه‌ها طوری تربیت شوند که من به آنها افتخار کنم.»

همه اینها یک طرف، اما من به او بسیار وابسته بودم و این وابستگی من را اذیت می‌کند. همین چند شب پیش خوابش را دیدم. وقتی در کارها دچار مشکل می‌شوم، به شهید توسل می‌کنم و از او کمک می‌خواهم، مشکل گشا می‌شود.

وقتی در خواب به آقامهدی گله می‌کنم که رفتی و من را تنها گذاشتی، می‌گوید: «من هر لحظه با شما و در کنار شما هستم.»